



هفت سین باسیمان و سنگ و ساختن و...

سفری برای ساخته شدن در اردوی جهادی

علیرضا کارادنیور |
جاده خاکی فرودگاه کیش!

خیابان‌ها این روزها شلوغ شلوغ است. امروز که با مادرت از خونه بیرون اومدی تا برای سفر کیش عید امسال خرید کنی، باید چند ده دقیقه را در ماشین و اتوبوس و پشت ترافیک ماشین‌هایی که از آدم‌های جورواجور پر هستند، بگذرونی. این روزها وقتی از کنار مغازه‌های رنگارنگ رد می‌شی، صاحب مغازه‌ها را می‌بینی که پر جنب و جوش مشغول راه انداختن مشتری‌ها هستند و نمی‌دارن هیچ کس بی‌نصیب از مغازشون خارج بشه، مشتری‌هاشون هم راضی یا ناراضی، خرید کرده با نکرده از مغازه‌ها با دست‌های پر یا خالی خارج می‌شن. از کنارشون که رد می‌شی، حرفاشون را می‌شنوی:

«خدا بهش برکت بده، پیرمرد با انصافی بود.
«خدا لعنتش کنه، هر چی جنس بجنل دارد، این آخرسالی داره می‌ندازه به مردم!
«همینه دیگه، فصل گربه کشونشونه، باید تلافی یازده ماه کسادشون رو دربیارن!
ازت که دور میشن، گوشه پیاده رو ماهیای قرمز داخل تنگ، توجهت رو به خودشون

جلب می‌کنن. چونک ماهی فروش با سلیقه تنگ‌ها را روی هم چیده و دور تا دور تنگ‌ها را هم با سبدهای سبزه پر کرده و خودش هم روی به جعبه میوه نشسته و اسکناش‌های نو و کهنه را مرتب می‌کنه. کنار بساط ماهی‌فروش، یه

تعمیرگاه هست، یه تعمیرگاه نسبتاً بزرگ. روی یه کاغذ نه چندان تمیز و با خط نه چندان زیبا نوشته: «سرویس و بازدید کامل قبل از سفر». جلوی در تعمیرگاه کنار یه بنز، از این بنزهایی که میگن تازه پنج ماهه که وارد بازار اروپا شده، یه جوون ژینگول کنار کارگر تعمیرگاه که یه مرد میان‌ساله و ایستاده و داره باهاش صحبت می‌کنه: «اوستا روغنش رو هم عوض کن. سه چهار هزار کیلومتری می‌خوام تو این چهارده پونزده روز تعطیلات باهاش راه برم. ترمزش رو هم چک کن، انعامت هم با من.»

کارگر تعمیرگاه هم در حالی که دستاشو با جلوی پیرهنش تمیز می‌کنه، بهش میگه: «دست شما درد نکنه، به روی چشم.»

غرق در تماشا هستی که صدای گریه بچه‌ای را از پشت سرت می‌شنوی. دختر بچه‌ای گوشه چادر کهنه مادرشو با یه دست می‌کشه و با آستین دست دیگش، اشک‌هاشو از صورتش پاک می‌کنه. مادرش هم که چادرشو سفت چسبیده، بی‌اعتنا به اون داره راهشو ادامه می‌ده.

«مامان توروخدا از اون ماهی قرمز بزرگا می‌خوام، همین یه دفعه.

مادر به زور دستشو می‌کشه.

«بیا بچه مگه به بابات چهقدر حقوق می‌دن که من هی برای تو اینو بخرم هی اونو بخرم! دمیایی دختر بچه که دو سه شماره از

پاش بزرگ‌تره، هی از پاش بیرون می‌یاد و باعث می‌شه از مادرش عقب بمونه...

دستت را تو جیب می‌کنی و یه اسکناش رو از جیب بیرون می‌کشی. یه پنج هزار تومنیه که امروز از پدرت گرفتی. به سمت دختر بچه و مادرش می‌ری. می‌خوای دست دراز کنی و پول رو بهشون بدی، اما... اما وقتی می‌خوای پول رو به مادر اون دختر بچه که هم سن مادر خودته بدی، احساس بدی بهت دست می‌ده. حالا دیگه دخترک با چشم‌های خیس اما بی‌تفاوت نسبت به تو و اطرافش، از کنارت عبور می‌کنه. هنوز هم داره چادر مادرش رو می‌کشه...

مادرت سرگرم خریده و با هر خرید، یه علامت کنار فهرست خریدش می‌زنه که چیزی از وسایل مورد نیاز سفر رو جا نندازه. هر چند دو سه باری تا به حال کیش رفتی، اما هنوز هم رفتن به اون جا برات جذابیت داره. از این که می‌خوای عید امسال رو هم بری کیش، خوش حالی...

مادر هنوز مشغول خریده و تو کمی از طولانی شدن خرید خسته شدی. به یه صندوق صدقات تکیه می‌دی و داخل فروشگاه صوتی تصویری روبه‌روت رو نگاه می‌کنی. اون‌جا چند نفری مشغول تماشای تلویزیون‌ها و ضبط صوت‌ها هستن. پشت

ویتترین چند تلویزیون ال‌سی‌دی گذاشتن. دو تاشون تبلیغ



چند روزی تا بهار

تقریباً یک ساعت و نیمه که از شهر خارج شده‌ایم و به ربعی هم هست که جاده آسفالت‌ه تموم شده و داریم توی به جاده باریک و پیچ در پیچ خاکی به سمت روستا حرکت می‌کنیم. چون تو این جاده مینی‌بوس و اتوبوس نمی‌تونه حرکت کنه، ماها رو سوار چند دستگاه وانت کردن. به ساعت نگاه می‌کنم. مامان اینا الان باید نیم ساعتی باشه که پرواز کردن به سمت کیش. از یکی از معلم‌ها که تو وانت ماست، تلفن همراه گرفتم که بهشون زنگ بزنم و ببینم کجان. اما تلفن همراه هم این‌جا کار نمی‌کنه و حکم چوب‌دستی رو داره و آنتن نمی‌ده. بی‌خبری از مامان اینا و گرمای هوا کلافه‌ام کرده. ناسلامتی هنوز زمستونه و چند روزی تا بهار مونده، اما هوای این‌جا مثل هوای ظهر تابستون‌هاست. چشم‌ام رو بستم. سعی کردم با فکر کردن به چیز دیگه‌ای، خودم رو مشغول کنم.

سر و صدای بچه‌ها و خنده‌های بلندشون پشت وانت را پر کرده و برای من، به ذره این بی‌خیالی‌شون نسبت به گرما و دور شدن از خانواده عجیبه. حقیقتش به ذره پشیمون شدم از اومدنم، اما دیگه چاره‌ای هم ندارم. وقتی به مامان اینا گفتم که می‌خوام برم اردوی جهادی، خیلی مخالفت کردن؛ خصوصاً مادرم. می‌گفت: «این‌کس می‌خواه بری برای کمک به محروما خوبه، اما نورو که وقت این کارها نیست. بذار باشه برای تابستون.»

پدرم اما نرم‌تر بود و تا حدی هم وقتی اصرار منو دید، راضی شد. می‌گفت: «اینم به تجربه جدیده برات، ولی بدون که کار سختیه.»

من خودم خیلی حسی نسبت به قصه کمک کردن به محروما نداشتم، فقط به کنجکاوی عجیبی پیدا کرده بودم و می‌خواستم برای یک‌بار هم که شده، این اردو رو تجربه کنم. تا حالا اردوی بیش از یک روز رو با مدرسه تجربه نکرده بودم، برای همین دوست داشتم بینم ۱۴ روز زندگی کردن دور از خونه و کنار هم کلاسها و معلم‌ها چه مزه‌ای داره...

به جاده نگاه می‌کنم. گرد و خاک زیادی به‌خاطر حرکت ماشین‌های جلوبی راه افتاده و سر و صورت بچه‌ها را سفید کرده. با خودم می‌گم الان باید تو فرودگاه کیش باشم، اما این‌جام. سعی می‌کنم خودم رو با شرایط جدید هماهنگ کنم. به قول بابا، اینم به تجربه است؛ به تجربه سخت...



روستاهایی که از نظر امکانات در مضیق هستند، مدرسه و خونه و مسجد می‌سازن یا کار علمی و فرهنگی انجام می‌دن... بارها دیده بودی که گوشه و کنار شهر، تو مدارس و مساجد، دانش‌آموزها یا دانشجوها، نمایشگاه زدن و با شور و شوق خاصی برای این روستاها کمک جمع می‌کنن. خیلی وقتا در حد توان بهشون کمک کردی، اما... اما هیچ‌وقت به شرکت در این برنامه‌ها فکر نکرده‌ای؛ حتی الان که کمی بزرگ‌تر شدی و به قول معروف اختیار سرخود...

همیشه تصور این‌که تو ایام نورو پیش خانواده‌ات نباشی، برات سخت بوده و یا حتی ناممکن. مگه می‌شه از تعطیلات نورو گذشت؟! مگه می‌شه از دیدن و بازدید با نزدیکان صرف‌نظر کرد؟! مگه می‌شه برنامه‌های جذاب نورو نروزی تلویزیون را فراموش کرد؟! مگه می‌شه از سفره قشنگ و به یادموندنی هفت‌سین گذشت؟! اما...

سونی رو نشون می‌ده و باقی، شبکه سوم تلویزیون رو. تلویزیون به عده دانش‌آموز رو نشون می‌ده که بیل و فرغون به‌دست گرفتن. عده‌ای از اونا ملات می‌سازن و چند نفری بلوک روی بلوک می‌ذارن. بعضی‌هاشون صورت‌هاشون رو کاملاً پوشوندن و اونهایی هم که چیزی به صورتشون نیستن، آفتاب حسایی از خجالتشون دراومده و حسایی صورت‌هاشون سوخته. یکی شون که از باقی چاق‌تره و سطل آبی به دست داره، آب رو روسر دو تا رفقا می‌پاشه و پا به فرار می‌ذاره... با این‌که بیرون مغازه هستی و صدای تلویزیون را نمی‌شنوی، اما می‌تونی حدس بزنی که چه قدر دارن داد و بیداد می‌کنن. تصویرا برات خیلی جدید و عجیب غریب نیست. از موقعی که وارد مدرسه جدیدت شدی، با اردوهای جهادی آشنا شدی. بچه‌های مدرسه شما چند سالی است تو ایام نورو، بلند می‌شن میرن تو روستاها. می‌رن تو